

هوا گرم و آفتابی بود. امام موسی کاظم (ع) همراه یارانشان در مدینه در حال عبور از کوچه‌ای بودند. آن‌ها همان طور که می‌رفتند در حال حرف زدن با همدیگر بودند. ناگهان مردی از روبه‌رو آمد و آمد تا به آن‌ها نزدیک شد. یکی از یاران امام به مرد سلام گفت اما مرد نه تنها جواب سلام او را نداد بلکه به امام هم ناسزا گفت. امام چیزی نگفت یکی از یاران امام فکر کرد امام حرف‌های مرد را نشنیده است. او رو به امام کرد و گفت: «این حرف‌های زشت را به شما گفت؟! امام لبخندی زد و سری تکان داد. مرد دیگری که کنار امام قدم می‌زد گفت: «این بار اول نیست او تا حالا چند باری این کار زشتش را تکرار کرده است!» مرد که این حرف را شنید با تعجب و عصبانیت به امام گفت: «اجازه بدهید او را حسابی تنبیه کنیم. او نباید به شما توهین کند». امام همین که حرف مرد را شنید گفت: «این اجازه را نمی‌دهم. به او کاری نداشته باشید». امام از دوستانش پرسید: «شغل این مرد چیست؟» یکی از آن‌ها

گفت او در خارج از مدینه کشاورزی می‌کند». فردا امام کاظم (ع) به دیدن مرد رفت. او داشت در گرمای زیاد زمینش را شخم می‌زد. همین که امام را دید، با خودش گفت: «شاید آمده است تا مرا تنبیه کند». امام اما همین که به مرد بد اخلاق نزدیک شد، با مهربانی به او سلام کرد و خسته نباشید گفت. مرد از چیزی که شنید تعجب کرد. امام نزدیک مرد ایستاد و حال او را پرسید. مرد بد اخلاق بیشتر تعجب کرد. امام از او درباره کشاورزی‌اش سؤال کرد. از او پرسید که چه قدر برای زمینش خرج کرده است. از او پرسید امیدوار است چه قدر محصول بفروشد؟ مرد همان طور که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، به سؤالات امام جواب داد. امام کیسه‌ای را بیرون آورد، او کیسه را باز کرد و از داخل آن چند سکه بیرون آورد. امام سکه‌ها را به مرد داد. مرد تعجب کرد. خجالت کشیده بود به طرف امام رفت و ایشان را بوسید. او از امام چند بار به خاطر رفتار زشتش عذرخواهی کرد. فردا ظهر مرد خود را به مسجد رساند. آن‌هایی که او را می‌شناختند با خودشان فکر کردند او باز هم آمده است تا به امام فحش بدهد. مرد اما جلو همه بلند شد و از امام تعریف کرد. او تعریف کرد که امام دیروز به دیدن او رفته است و به او کمک کرده است.

آن روز همه آدم‌هایی که توی مسجد بودند و فهمیدند مهربان بودن بهتر است. آن‌ها فهمیدند حالا مرد به خاطر مهربانی امام از یاران او شده است. آن‌ها فهمیدند اگر امام مرد را تنبیه می‌کرد شاید او هرگز از دوستان امام نمی‌شد.

آن روز همه فهمیدند اگر مانند امام کاظم (ع) رفتار کنند بهتر است. آن روز هم امام کاظم (ع) خوشحال بود هم مردی که قبل از آن همیشه به امام (ع) ناسزا می‌گفت.

قصه صدق

شماره ۷۱
۲۶ آذر
۱۴۰۱

داستان
بخوانیم